

دیوان قاسم انوار

THE DIWAN OF QASIM-I-ANWAR

By

Qasim Anwar

Folios	:	132
Subject	:	Persian Poetry
Illustrated/Illuminated:	:	Illuminated Head Piece
Script	:	Nastaliq
Scribe	:	Abdi Nishapuri
Date of transcription	:	993 A.H.
Condition	:	Good
HL No.	469 :	Cat No. 170

Beginning as in most copies:

من بیچاره سودا زده سرگردانم
که باوصاف خداوند سخن چون رانم

Sayyid Mu'in-ud-Din 'Ali, known as Qasim-i-Anwar, with the poetical title Qasim and also Qasimi (see Dr. Ross's Cat. of Persian and Arabic Mss. in the I. O. Library, p.31) *سید معین الدین علی التبریزی المتخلص به قاسم انوار*, was born in A.H. 757 = A.D. 1356 at Sarab, which, according to Yaqut, vol. iii, p.64, is a town in Adarbajjan, and is situated between Ardabil and Tabriz. Qasim at first took Shaykh Sadr-ud-Din Ardabili (d. A.H. 779 = A.D. 1337), the son and successor of Shaykh Safi-ud-Din Ardabili (d. A.H. 735 = A.D. 1334), as his religious and spiritual instructor, and subsequently became the disciple of Shaykh Sadr-ud-Din 'Ali Yamani, a disciple and Khalifah of Shaykh Auhad-ud-Din Kirmani (d. A.H. 697 = A.D. 1297). He came to Jilan and then went to Nishapur in Khurasan. After staying here for some time Qasim travelled to Herat, where a large number of people, including most of the noblemen of the court of Shah Rukh (A. H. 807-850 = A.D. 1404-1447) became his followers. It is said that Shah Rukh was led to believe that Qasim's influence over the inhabitants of Herat was a source of danger to the kingdom, and consequently the poet was ordered by the monarch to quit the city. 'Abd-ur-Razzaq, in his *Matla'us Sa'dayn*, fol.99, followed by Jami in his *Nafahat*, p.689, and the author of the *Habib-us-Siyar*, vol.iii, Juz 3, p.145, states that when Shah Rukh was stabbed by one Ahmad Lur in A.H. 830 = A.D. 1426, Mirza Baysangar suspected Qasim of complicity in the crime and forced him to leave Herat. However, Qasim left for Balkh, and then came to Samarqand, where he found protection under Mirza Beg (d. A.H. 853 = A.D. 1449). He finally settled in Kharjird, in the district of Jam, where he died in Rabi' I, A.H. 837 = A.D. 1433. See, besides the references mentioned above, *Majalis-ul-'Ushshaq*, fol. 141b; *Yad-i-Bayda*, fol.84a; *Riyad-ush-Shu'ara*, fol.331b; *Nashtar-i-Ishq*, fol. 1405. Daulat Shah, p.346, followed by the author of the *Mirat-ul-Khayal*, places the poet's death in A.H. 835 = A.D. 1431.

THE
DIWAN OF
QASIM-I-ANWAR

469

OPL



469

C. 170

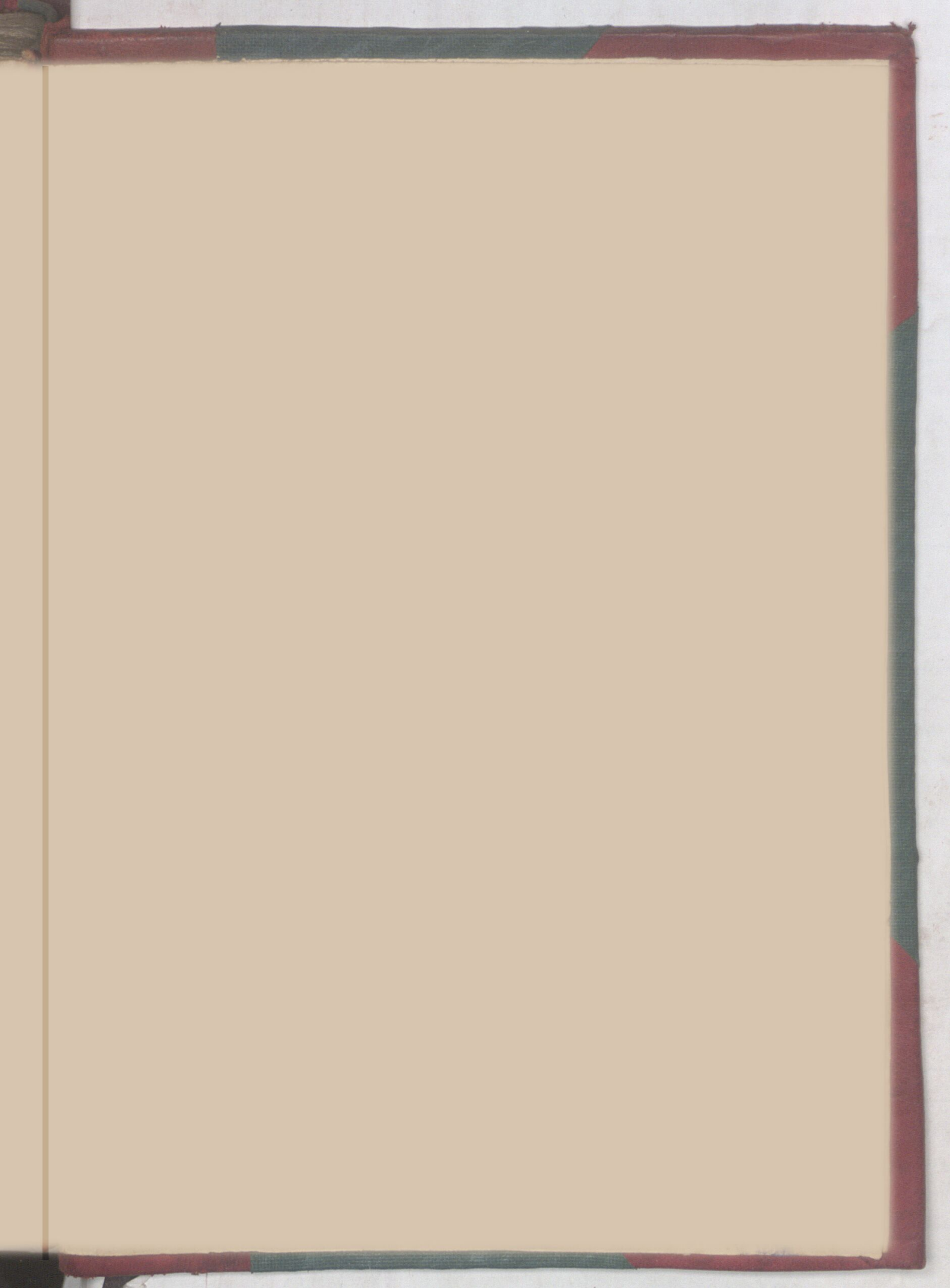
P. No 4178

KHUDA B'K LIBRARY

Prog No 4196 (1. Series)

Date 24-7-1955...

Section Manuscript.



[illegible]

م. اعظمی
کادر
کتاب

DIVAN.

I

KASIM

A

194

194
1

1469



NO
165



مس چاره پود از و سپهر کرامت
 مرغ توحید تو میهنات دلم می لرز
 کرد کار امکا پاوشنا و یانا
 نظری کن ز سلف که عزیت که مس
 با وجودی و قوم وجودی تپس
 بهیجی که پوسای که بگو حق بجایست
 که قبول کنی از لطف و کرم کیفت
 سبب ما صفت تو بجای ره یابم
 همه جان و همه رو روی در جلوه کردیت
 چند و دوزیت که قاسم ز تو ماندست
 که باوصاف خداوند سخن بنام
 این قدر پس که حدیث ز ماں مرا نم
 جو که چوینے و سخن بن را جو را نم
 در بیان تنای تو سپهر کرامت
 چسبنا آتد کنی قلعه ایما نم
 کفتم آخر همه جا در همه جا میام
 همه اقبال جبار بجای پستمانم
 عاجز خسته دلم بی سروی میامانم
 مصحف روی را از همه رو میجو ام
 بس عیب مانده ام ای دوست عجب می

فدای تو صد سپهر و صد زندگانی
 رفعت فزون تر ز همه اسمانی

همه محمود جان و جان جهان
 بنور هدایت جوی رخ مبینی

قوت محبوب

علیه الصلوٰتی علیہ السلامی
تو سلطان جود می شاه جودی
جو شوق تو دیدم چو مشک دم
تو پاشی تخی که جان و جوار
زیر و پسو کن تو جبریل و امام
اماں و پاری شریعت و ماری
شریعت بجوید حقیقت جود
جیلی جبرلی که می گویی

ایس مینسی مان زمانه
بنور چمن بر هر کار و لایه
حال خوانی سپهر عالم
ز فیض تو باشد شراب معانی
که با تو نیامد کسی بمعانی
طریقت تو داری حقیقت تو داری
معانی المبادی مبادی المعانی
ترا قاپی بنده جاودانی

وله ایضا

ای صبح بچاوت ز چمن تو میویدا
من بنده آن با ده نام که دما دم
از غم برده ما درین خانه پستی
از کعبه و تاجانه گوید بخت
امروز اگر فردا شوی مرد خدا
و اندر رفیقان که ره دور و دراز
و کوی تو بیستم ز منی نصیب
چون نیست ما با تو در دست کنویم

آن چمن چنست قدس و تعالای
در سر نفس تازه کند جودت
جان بنده من تو ز منی چمن
از بخت و فردوس کویت تو
فردا مطلب نیست چو عاشق و زود
از کعبه مقصود بیار امت
ماروی تو بیستم ز منی نصیب
و یکرخی از مرتبه اوم و خوا

ای مادی جان دل وین رحمت عات

بر قاسم چاره ز لطف تو بنیشت

بس به با جد شدیم بر تو لا

بسجد اقصاب کجاست بسجد اقصاب

بسجد اقصاب پاست بلد طیب

بسجد اقصابی مادی فت لا

بسجد اقصاب طور قد پس تجلی

بسجد اقصابی حضور مولی و مولا

بسجد اقصابی پاست که معانی

بسجد اقصابی مات خاطر دنا

ای ل اگر طمانی و دره روری

عشق طلب کن مگو حدیث تمنا

وم من از کفر و دین که سر و جند

خرقه بسوزان مگو حدیث مصلّا

کر تو کلمی کجاست قدرت موسی

و تو یسعی کجاست صفوت ایا

پست جهان بحر یک بحر باشد

خود بنو و بحر جسم بواسطه ما

قاسمی آن یار ظاهر است جو خورشید

ویده پنا کجاست ویده پنا

و ایضا

طلوع پر تو خست جهان گرفتار ما

خلاف نبی و بیت معنی اسما

بحان تو که نمران سحر و سحر

ز شهر عالم صورت ملک او وانی

جهان پرست زین فتاب عالم ما

کجاست طلعت خورشید چشم ناپا

ز شوق پستی عشق تو کف زان

تن تن متشنق تملّا تملّا

خطا ز غل خدایت راه جمل مرو

ز چرخ ابروی خود اوقت و خطا

یجهم رخت اندامی فیه مرغ
بین دولت وصل توقاسی در

۳۲ خلاف ندب عشق نازی
ز فکر سایه طوس و جبهه الموی

وله ایضا

بسوخ آتش عشق تو ز بهر تقوی را
ز عاصفات قضا بحر مهر موجی زد
غراپت نظر بر مهر کز کند
بغیر دیده مجنون کسی نیار دما
نیستی از سر زلف وزید در عالم
پس و زلف ز رخسار بر فشان کو
بلای عشق بدعوی قدم کجاں کرد
اگر جز زار و زارم ولی بدو عشق
به پیش قیاسی از زهر رندی ولیتر

با دوا و ورقهای در پس فتوی را
هنگ عشق من و بر و طور موسی
میان جلوه صورت جلال معنی را
اشقه لمعات جمال لیلی را
موی خلد بر تن وادوار دینی را
بماستاب چه حاجت شب تکی را
که داشتم بهر عسمر ای تمی را
یکی چو من کیشد اس کجاں دعوی را
بکاسه نعل کف ترک اولی را

سوس

و ما دم سید پستی لباب سلو جان
مرا پیا مان شیار نخواست بود و جداد
رقیب پیمان بنوا میسند
اگر خواهی بر اندازی ز عالم شیو تقوی

مگر یکدم رقص آرزو بسک جان
که پست با و ده و خست نه سرور و نه
بدین با و ز غمید از دل تو سندان
برقص آبی بر فشان طره زلف پریشان

به محرومی و بهجوری که از اریقین دوری
خوشت این باغ و این خشت گشته خراب
بیای ای منی موش را آن عالم برپا
در او روی این ترس از خلد و شمش
از آن مشهور شد شیطان بهتای دید
نه خاقانی و نه بصره فستور و سکن
کو نقل متین دارم کو عقل امین دارم
تو تپاشو اگر خواهی که نیت و بدین آرد
کوس از مرید خاص آن سلطان ملام
نمده روح مکتوب از آن عالم بدین عالم
ز قاسم شبوای قبل برآورانی و کل

زرد و باسی نمیدانی کمال شد مرد
خوشت این ترس خشت این عالم
ز رویت شعانی کن بجهای ای
ز فو عونا ح غم باشد دل چو سی
که خالی دید از مردهای میسل سلطان
بغیر بال از پسر خجاک از او تو
یقین دل مردم و انا باشد شعله
بکمر نشیند مرکز حدت پر کسفا
جو طیفوری می بانی طلب کشا
تو مکتوب خداوندی طلب کن عنو
درین دوی کن منزل چمن موج طوفان

وله ایضا

وقت شد که می ناپدید شد
قدحی خند روان کن که بکمر تاشد
بیت خالی جوی ریاحین مخمور شد
درینجا بود بستند بده جای
کل یوم مونی شان صفت سلطان

خاصه من پیدل شوریده پیر کرد
تا زخو و دور کنم این پیران
کمر از ساقی جان اطمینان
تا بهم در سکیم این درویش
کر شوی واقف از پیرانی شایان

ای عشق بچا دوستی هم دشمنی هم دوستی	در مغزی و در بوقی فی الجمله باشد و کد!
ای محرم پسر تو ای حبه طیار تو	ای قاسم انوار تو ای پس جابر اکیمیا

وله ایضا

کرپاں میدرم مردم که دامن کش از ما	که عاشق دیداریم و زنده عاشق شد
بشتم نت میگویند که ای ترک یغما	که آخر چیست مقصودت ز جند غارت
از ارحم ریشد ز خسارت سواد زلف کیو	که شتاقان برو ایند از تارکی شبا
بجان در عشق مگویم که گریتم رود بر سپر	بروز امتحان شام خوشم استاده پا بر جا
ز پسر تا پامه جانم که غرق عشق جانانم	سمه عشقت ارکانم ز پامه پسر ز تپا
ز زلف دل ریشانت کفم کف عاشق	شراب لعل می باید علاج علت سودا
ز قاسم عشق می باروز و اعطای زده و غما	که بعبه المشرق آمد میان شمع و نوا

وله ایضا

خدا را ای نکر حرم فرما	ز جد بکشد پیرمای تو بر ما
ز مر جا که پرسد منزل و دست	نمده جا کو همه جا کو همه جا
شدن مقنون زلفن تا به زنا	انداز زلف سیه لعل جلی
اگر نوشیده خوش باد وقت	می صافی ز جام حق تعالی
ز جام شوق و میتم و خوش حال	مین من من من من من من
ز خود کبیل بد و پیوند کانیق	بدین تپسدا و تو لا

دوم ز آل او چشم با ثبات نب
از چشم پیش قاسمی دارد ولی در موج

آر و کواه اند نظر این اسک مردم ز او
رحمی نشد بر صید خو آن دل صیاد

سایه

از حد گذشت قصه در و نهان ما
جایی رسید ناله که از آسمان شد
ما کم شدیم در طلب حی لایموت
نمودید هر و نفرین از لطف عبوش
نی هم می خوشت که تار و زهر
در آتش تو منظر آب رحیم
می گفت غریب حدیث عجب میت
بمن مگر که از همه عالم من اعتقد
بسیار فکر کرد و ندانست شمه
گفتم که قاسمی چه کس است ای مراد ^{خان}

ترسیم که ناله فاش کند از جان ما
با او هیچ باز رسیدن فغان ما
از پیا کسان رهنده پسر نشان
جنید خفا که دید ز ما و پستان
با دوستان حدیث کند و استان
پساقی بیار جام می ارغوان ما
شادی یک زمان غم جلودان
در وی کشان کوه ویر معان
در لطف آن زمان خرد و خردان
کنها که رنند ز ندول پسندان

ای چشم تو در سوختن فرشته و در آهنا
از کس مخورت و ز زلف پریشان
گفتم که مگر تو هم وصف و سنت گفتی

نما شد خسارت رنگ کل در آهنا
پرست صفا و لها شفقت غم جانها
در قصه خان ناندی با دعوی غفانها

در بسجه به بخانه مر جا که روم پنم	از در و تو زار بها فر شوق افغاننا
کفنی تمه یسره خود بر جانم ازم	ای غمده شکس مارکی آن همه پیماننا
از غایت شستنی باشد دل جانم را	با جور تو را چنان زور و تو دور ماننا
شوق تو ز جان من کر طی بی شایید	جوش کنج طرب کردن به پست زویراننا
کفنی دل قاسم را از جور بسوزانم	دل غرق خجالت شد از کثرت احساننا

وله ایضا

نزار باز ملک رنج بر جرات ما	بیشو مای طاحت ز سی طاحت ما
ز دیت جور جهان دل خلاص کش تمام	ز یعیما که غمش کرد در حمایت ما
نزار تیر خا از تو بر جگر خوردم	خلل پذیر نشد فر و ارادت ما
بی که با تو جواب حیات شیرینیت	نزار تیغ پستم که شود حوایت ما
اگر سوال کنند افت دل و دکت	بجشم مت تو باشد همه اشارت ما
تو کی شایه جانی با ولی و خیر	بیمین و عشق آخیز شهادت ما
جو پر حسن شد کشف جان قاسم کف	که فاش شد بهمان قصه کرامت ما

فصل فی تفسیر

نوس کف ظلم کف تفسیر تعالا	احمال ز تقصیل مبرین شد و پیدا
تقصیل چه باشد که ز قطره بهامون	احمال چه باشد که ز قطره بهامون
با قطره خطابانی که ز تقصیل برون شو	با بحر خطابانی که ز احمال برون شو

با بر خطابت که براج سما شو
با با و خطاب پیکرو با جام آور بود
با بحر دم از قطره زدن راه شاد است
رو دیده دل با رکش ما به پستی
از جام می عشق تو جان پست خراب است
قایم بشت روز همه حیرت و عشق است

با قطره باران که بر سر جان جا
با تخم و صندل حسی میو میو و مولا
با جام و صراحی سخن عشق و تو لا
دل پست حرام آمد و جان سحر اقتضا
اجست ز می می جو دست صهبا
زان روی لافروز و زان لعل سنا

در ایضاً

تا پریشان کند زلف ترا با و سببا
مکش بر دهر عشق ز می کشد کشت
هر چه در وصف تو گفته ز ما می تانا
ز پست ناید بستم که در جهان شرح دمن
تا به جان منی پیش محال است چون شمع
دوست کنی که در آینه رخساره من
دل قایم ز می سر جان کرامی بدست

متصور نشود حالت جمعیت ما
اندک تفاوت ز کجا تا بکجا
سخنی بود نیست ز کمک تا بسما
تا قیامت صف عشق من چن ترا
وارم است پیوستن چن ز سر تا پا
بخدا می گوی گفت آری می خندا
بوفنا و ز می پستی ز می چین و فنا

اینها الصابرون فی اللوی
را به زو یکت و یار زو یکت

طروا بر ترا الی المولی
قطع شد قصه پیا پیا

یار با پست یا نصیب اهل	ایند زوید و پست
دین حق را بجهو علی التعلید	راه حق را بجهو علی التعلید
باده ای عشق نادی و مادی	باده ای پسر مولی و مولی
تم تو ی منبغ حیات ازل	تم تو ی اصل مقصد اقصا
باید تو قاسمی زنده است	پسیدی ز بنا و کلنا

وله ایضا

عقل از عینکه خیزد عشق از جنون بودا	یار ب جبار باشد این درد را دوا
عقالت در فکر عشق است در تحیر	این عقل در تدبر آن عشق در عیلا
عقالت در تکلف عشق است در ایضا	عقالت در تدبیر عشق است در تو لا
عقل استنا وجود عاشق معا و خو	عقل اجتهاد وجود عاشق نفس اعلی
ای جان خله جانها پیرماید عیانا	ای معدن مانها سم لا تو ی سم لا
ای عشق بس و وودی اصل زیاں سود	پیرماید شودی بحیردی ولی تصفا
زان عمر نامی قاتل زان شیو نامی سر	خیران شیم خیران شید اندیم شیدا
از جام کل خرب پستند اهل عالم	مست جان قاسم را جام حق تعالی

وله ایضا

ز می شوق ز می عشق	ز می عشق چنان شود ز می چشم تنو
ز می لطف و کرامت ز می شوق و فاق	ز می دوز قیامت ز می نور حیات

زسی یار زسی یار زسی مونس اسیر
زسی نور زسی نور زسی رایب مضور
زسی طالع مسعود زسی حامد و مجود
زسی ذات معلای زسی نور مرکی
زسی نور تو کیایم از سونم نیایم
زسی قنبر زکیه زسی شهد شکر ز
کمی قنبر جانی کمی شور جهان
کمی قاضی شری کمی شرف قری
تویی کاشف اسرار تویی قائم انوار

زسی معدن اسرار زسی منصف اعلا
زسی آیت مشهور زسی معال
زسی واجد و موجود زسی خضر والا
زسی روح مضار زسی مولی و مولا
سمت خیریم از امان جام مصفا
زسی روی دلا و زری زلف سنا
کمی اسرار امانی کمی کائنات
کمی چشم نوری کمی موجی دریا
تویی سالک اطوار تویی اسم و سما

و ایضا

ای سیاهای سیاه کشته جان با جرا
در جرح خود پستانه در دور خود فزرا
از کاف جدمانده از ان نصیری رجا
واری پیلو کی بس عجب در حالت جد
از آب و زرد ما در قصه با جوی سیاه
کم شو و یکن کم کن اسیر عشق لعل
هم جانی هم تو جهان هم جوی هم آب روان

از ما پیشو شان از خود با ما بیان گن
از ما جواد حسی خبر کر با برقصی و یما
با ما بگو ای بوالوفا از قصه های ماضی
در یک نفس طلی می کنی از مبتدا تا منتها
ای عقل دور اندیش آخر کجا رفتی سیاه
هم تو هم تو کن هم کوه هم بامک و صید
هم سیاه بانی بدن هم کنده می هم سیاه

ای عشق بچا دوستی هم دشمنی هم دوستی	در مغزی و در بوقی فی الجمله باشد و کد!
ای محرم پسر تو ای حبه طیار تو	ای قاسم انوار تو ای پس جابر اکیمیا

وله ایضا

کرپاں میدرم مردم که دامن کش از ما	که عاشق دیداریم و زنده عاشق شد
بشتم نت میگویند که ای ترک یعنا	که آخر چیست مقصودت ز جند غارت
از رخ رشید زخارت سواد زلف کیو	که شتاقان برو ایند از تارکی شبا
بخان در عشق مکر دم که گریتم رود بر سپر	بروز امتحان شام خوشم ایتاوه پای جاب
ز پسر تا پامه جانم که غرق عشق جانانم	سمه عشقت ارکانم ز پامه پسر ز تاپا
ز زلف دل ریشانت کفم کف عاشق	شراب لعل می باید علاج علت سودا
ز قاسم عشق می باروز و اعطاز به و رعنا	که بعب المشرق آید میان شمع و نونا

وله ایضا

خدا را ای مذکر جسم فرما	ز حد بگذشت پیرمای تو بر ما
ز مر جا که پرسد منزل و دست	نمده جا کو همه جا کو همه جا
شد منقون زلفن تا به زنا	اندان زلف سیه لعل جلی
اگر نوشیده خوش باد وقت	می صافی ز جام حق تعالی
ز جام شوق و میتم و خوش حال	مین من من من من من تملالا
ز خود کبیل بد و پیوند کانیق	بدین تملالا و تملالا

جهانی کو آید حق و خود کام
نصیب حق ز جام عاشقان
خو قاسم از وجود خویش رست

تعب نماند هم باری در آید
بر و باد و سپید باد و چما
شرابش ناب شد جاش صفا

ولیعقوب

بگر پرتو دل پر دو جان شربت
و دای خود نیندادم در اندیشه حیرانم
خوشم پیش رویت من کرم سرواکنی ز تن
اگر میار و ستوری رسیدن سخن
از دنیای بی پایان که گوید مدت آری
بیای یار زو حانی بگو ایسا و اینسا
سخن از شرع و سنت کو بیش از صورت
مرا کوی نشانی کو باز عالم معینی
الای عشق سلطان ش که اجمالی و تفصیلی
محمد را بهمان کن زوالی احیای بر
تو بنما و ز بختی و برافش حد میکش
اگر از پیم قمار می بختی میکشد بازی
ز اول ذات را بشناس من و طاف

بشم مار یکت مرکب لکنت در سر مایه سودا
بیای ساقی باقی بیار آن باد و چما
شوم ش رخت روشن خوش شمع استاده
میاں ره روان گوی ز سپر قربا و ادنا
کنند رشن ساجان کو با چکس عدا
جو میدادم که میدانی طریق علم الا ایسا
حدیث از عشق سردان بخونان پروا
خبر از خیر بر پست نشان از بی شایه
تویی حکمت تویی قدرت تویی زیارت زار
شراب ز جام سبحان که بجان لای
کرمی با بزم نبوی او نیم خست و لغو
پیش کرم و آتواری نشان طالع
که این اوصاف دلی فداک باشد از

بس آنکه عالم افعال آثار نیست
عجب در چشمت یکتای عجب موزون و
ز خورشید جمال او بر صفتی که میگویم
بوحایت ذاتش کواشی میباید مژم
به پیوستی که کردیم ترا و ایتیم و دیدیم
جهان پستان عشق تو ز می و ستان عشق
بباید ز فتن و فتن حدیث عشق نهفتن
به پشت چینه و خاقان شود با خاک ره
بیا احوال خوش بود برین نور تجلی را
گوئی ز ترس از منع کن در عالم معنی
و عاقلان اولاد وی فزایند در عالم
کران جانان دین مردند در ظلمات تاریکی
ولی بشنوز من پندی که پروان آید ز
تو در ظلمات تنهایی و درین شوخ حالی
عجب طبیعت جسمی است ایستنی ایستنی
بصورت آه و غم و غم و غم و غم و غم
اگر شیار و پیداری برین و بر قدری

زی حکمت ز می قدرت تعالی ربنا الله
عجب شاه دلارایی ز می یکتای بی تمنا
همه ذرات می گویند شهیدان بعد از آنست
اگر خورشید اگر ذره بگر اعلی اگر اونا
ز می محسن ز می حیوان می ماه جهان را
همه حیران عشق تو اگر والی اگر مولا
بکاشاید سخن گفتن ز اوصافی که لا محقق
اگر یک کور رخسار بدست آری در این
خطاب مستطابی را بگو بیک ما او
که غرق بحر حیرت شد درین دودلی تو
ولی تری و کرب باشد دعا با دویم عیسی
بسر بردند این ره را بسکه و حال بشنا
سگر از معنی خبر داری همان در لا و دوا
اگر دین و دلی داری بگو می سپردم ترا
جو اهل عادت و رستی بگویم با تو ای رعا
بمعنی عقل و فطرت کل بدن خجسته
زندان آدم و حوا ز ناپیدا شده پیدا

اگر شیار و اکاسی مباح از مردم لای
الاهی احمد پس چراغ مسجد و مسجد
شریعت از تو روشن شد طریقتها مبین
تویی مومن تویی ایمان تویی سر خمه جان
اتو داری مقصد اقضا تو داری قرب واد
ز سر کامل که پیش آمد کلمات تو پیش آمد
بیاقاسم چه میگوید چه میگوید چه میگوید

مکو با عقل سپردن حدیث عاشق شد
تویی پیید ز می سرور تویی مقصود
حقیقتها مبین شد ز می مبین ز می
تویی سلطان جاویدان تویی مقصد
سمه دروند و توصافی همه صافند و
مثال کاملان با تو مثال پیشه با غنقا
اگر امروز با او میگویند کوفت نه فوذا

و ایضا

ساقی بن آور قدح سپهر مغازا
یک جام بخش از آن خم قدیمی
زبان باد که در نشاء و آب حیات
زبان باد که تابان شد از نور شید
تومی که ازین باد چه بشید نه در حال
مار سخن از پادشاهت درین راه
قدیم عهد پادشاهت بخیر یار و کرمیت

تا تازه کند جودت او جوهر جانرا
ز آن می که کند پست زمین را و زانرا
زبان باد که او جلوه دهد عین عیانرا
زبان باد که پرست کند پر و جوهر
کفتن بمستی همه سپهر نمانرا
زین سپس مگوید حدیث حدیثانرا
روش بود این نکته حرف همه دانرا

نقش من و نامت بوجه سما

رجالت بوجه ابد

تا یکی بی روی نفس سوا	حل را جذا زن را پریشان
نفسی پستان حق علی الیما	گر تو مردی بگو که خدیج است
شاهبازان قرب او او بی	پاوشان عرصه ملکوت
جان من در دو مقصد اقصا	در بحر محیط کن فیکون
ماه رویان اسپن الحسنه	باوه نوشتان طام لم نزیله
پساکان طهر حق صدق صفا	ربران خسرو بره نجات
رنا عاف و وار حنا	حدایت وصف این شایان
مهر چهره ز لولو لا لا	حیف باشد که باز نشایی
سیدی رنا تو کلنا	قاهی مرجع است اراقت است

وله ایضا

یکدم بلند کن نغامت سپرد و در	ساقی بایر باوه و بنواز عود را
سی برزیند ز ایند خشک جود را	جانی تبسکان حیات بوسان
از بهر آن سود مرغیان و دود را	شیطان جود و شمس در حمن این جان
بهر که می کشد لا کوع و جود را	جکت میرا کعبی و کجا بخت ساجد را
بحسن ایض سکر کور و کبود را	بروحدث خدا همه نورات شایانند
بکد را با دسبت و عا و دود را	در مصطفی کریم که دریای رحمت است
قاسم دوان کشته قد و دود را	مر که سپرد عشق تو گویند عاشقان

نمود

خند پر سی ز کج یایی و کجایی و کجایی
تو جدل می کنی اما جگنی چون کنی
ز اید ارشتم یقین باز گشته پسند
صوفی از شیخه و راه و طبعی دارد
کار هر یک بصلاحت و صلواتی موقوف
بجلس خیمه انت حسبر را بکند از
وقع مکر بخوابات شد و آفر کرد
کردی میل کنی جان این پریشان
کن محبوب که سر مثل خودت گردانم
یسخ وقتی نمکد و دست علی رنم جود

از نهان خانه بخت سریدم و این پیشانی
کن در حق تو حق اکثر شئی و جدلا
ز خداوان بخت خوان ز ملک تا بسا
لیک هرگز پسند در صفت صفوت ما
نظر عاشق و پوخت بر عین عطا
پنجه شو که همه چنبره انداخته
جبهه را در کرد و با ده زهی مولانا
در دمی زنده شوی از دم نمی الموقی
ما را و الملک الملک بنده امثلاً
قایسی را پستی یا و مکر احسان

وله ایضا

پسائی ز گرم بر کن آن جام مضاف
دوزی که دمی از بهر سر زنجاری
طوسی که بختش آید خواسته جان با تو
اکتفی که بخت و کم شود تا زین بخت و یاس
انرا که من مرم صید جان و کر بودم
نما صبح برویشش انقباض بخوانند

آن روح مقدس آن جان معلق را
یک جرمه تصدق کن آن واعظ رغا
بدون نقص بر فانی آن زلف جلیبار
تقصیر نیست این رفیع و معیار
است توان کردن اعجاز و مسجعا
از دست تو توان بران این علق سواد را

فایم شو و عاشق مرکز بهوای خود	ایکین جوان گفت آن مالک و امار
سرجان میروان حدیثک تا بسما توبت بحر مطول شد و زاندازه کدش من ازین آتش سوزنده که در پیر دارم آخوای یار دل افروز چه بودت چه شد نظری تست که گویند حیات طیب تا یکی تیر ملامت رسید از سر سوی قاسمی راجه غم از سر زش و شمش دوست	فاصله بر اشواں گفت که جز حسی کز دین رس بماند دل من و او یلا بجو شمع هم سبکی محو کند پیر تا پیا نظری کس بسوی بنده خود و احیاناً نفس تست که گویند که عی الموقی تیر پداست ولی شست و کمان ناپدا عشق بازی زانل کشت بصبیل
خوش خاطر م که یار مرا گفت مر جا صافی شپت شیشه دل از صفای عشق زاهد کو محال که از عشق توبه کن تعلیل گفت توبه و تحقیق گفت عشق چون شد عشق که غیر خدا نیست فای علی جامه رقصهای مرکز مطول شد دل دولت وصال ترازو یکسان نیاف	همراه مر جبات صفا در پی صفا ای لطف مر جباتی ترا جان دل فدا من در عشق را بکنم چون برم و او معلوبت شد حکایت تعلیلند خالبا تعلیق بازیت بگو و در میت زنده ای جان پیا بهار به توحید و ایمان از یاد غمی دل که کیش است پیا دانا

پهرون ز شاه راه جو سحر سخن کوی
خون وار ویت نیت کو قصه از کدا
چندین مکو که خون دل از دیده ریختم
قایم سخن کوی رجبه ای جان کدا

این بود است و همیشه
بر شاه راه عشق بخواند زمره ای
فکر زند حال باش و کد رکن زما
در ظل عاشقی شود بگذر زما

و ایضا

ای دل جان عاشقان خسته تنع مرجا
غیرت تو نزار را بر و بعلالم فنا
با و نبوش و ممرن صید در حرم
جو که بخضرش روی رسمه کهنه وزنی
که تو بهار و گلشنی و رسمه چشم روشنی
نعره قل کف ز دم جام می صفایم
قایم اگر تو عاشقی چیست طریق صا و قی

خلعه تو در سبک کوبه که تو در پیمان
بر سپهر کوی عاشقی کشته بر تیغ
لاف ز پیشم کم مرن بر در بام کبریا
بال و برت فنا کند بر تو نور آساقا
یا و چپ جان و پادشاه تر صف
جو که رسید از آن کرم جان و نمشتا
تنع خورند بر قفا جگر کنند در بلا

و در این باب

بر افشان زلف میگویند که خوش حالیم ازین
دل جان را تو مجبوری همه طالب تو مطلوبی
سلالت میکنی را بهر پند و اندیشه من صا و قی
حدیث را بجان بقوی طریق صفیایم

که می یابم زبوی او نیم شبه الموا
زسی حسن زنجی بی تعالی برینا آلا علی
چو شود عاشق محبت عرو و الو قی
مقام را بیان عفت میان عاشقان

۹ سر بر سر جوی جوی که او دریا و جوی تو دانی باش روی رویان روی تو در عقل لجوج خود گرفتاری نمی بینی جو خورشید جلال و نقاب از رخ بر سخن عقل و میثاری کو با قاسمی دیگر	نخاس مطرب به سیکوینی لولانو لمان که شد عالی تر از اعلی مقام قرب و دانی میار مجلس زندان عشرت نامه دولتها بیانه لوی کرد و عیان شد مقصد که عیش خاودان از پذیرستان بر
وله ایضا	
کر صفات خدا کنی بیند که تو صدیق اکبری دانی جزا و نیت در سری و پس ز مجنون سوال توان کرد عقل جند آنکه چاره بازی دل پر دی و رونهای کردی قاسمی در خیال معسرت	وصف او کوی ربنا الالا صفت صدق حیت صفا از خدای خوا و دیده پنا گفت امری بعد لکلا از پیر ما رفت این بودا با که گویم این شکایتا که نداند صبح از مسا
محمد نام جلیق دست قلم از قدر بار ازین معنی جود و تم و قن و افق برونا صبح پندم که با کس نیست پندم	نکونین در کای میرند دایم در بدر بار ازین معنی که شد تراه حاجی در سفر که جز نیرنگان نبود و دین ره و پیر

روز اید مگو با ما حدیث توبه و تقوی	که اندر گوش جان نیا بد حدیث نوح
بخشم و عدت مطلق بدیدم روی	درین حالت نمی آید و عابدم در بطر
زیم جسمی نالد جویها دریا با	ز فریاد جرس معلوم گشتن
دل قاسم ریختن شد که یار دیده	ازین قف رسید مرز و دغی رجب

وله ایضا

شراب آتش آید ز دست ساقی چاه	بنوشن جام آتش را تو کفن علی الملو
شراب ارغوان کش مترس از آب آتش	برقص آیکرمان خوش پیش در جوب صها
کلمات تو از خود جو که بحر وحدتی جو	تویی ناموس این صها تو قی موس
تو آتش جگر سوزی که سلطانی و فروری	یکس جام تو دریا کینه بشه ات عفا
مترس از جیده دشمن قد و در عشق محکم	در درو دی یمن که من نبودم این صحر
ز من بشنوخ آسان تو فضا غنیمت	ز عاشق یادگیر ای جان من امروز را فردا
تو جان جانانی چشم خلق بهانه	برو ای از در خانه که بر پستند محلهها
به جای که آن یاریت من سر سبز و لاش	و کن چشم کا نو او کا نو ایشما کتا
همیشه قاسم میکنی تو ایند سید	تویی حاضر تویی ناظر تویی پیا تویی پیا

وله ایضا

با و میرز ند صافی دم بدم در جام	ما چه خواهد شد ز جام یاز ما انجام
مانده ستم از آن دوت که بودی جمال	بجو دوت نامکان پست آید ری جام

عین بر از خاک نهد در شمر بر دارم ز لب لب بایست آن چنان جان و دلم عقل ما در راه او پیر گشته و چنان مانش و نام خود در راه او در جستم جان قاسم غرق منت کش از پرتاپای	پست و چنان تو باشد جان در دسام پساقی از جام لب لب میداد انعام در حقیقت عشق باشد ما وی اسلام بع از تن خود که گوید از نشانی نام کز کرامت آب رحمت ریخت او در جام
--	--

و اما ایضا

بل بوقت صبح بدرگاه کبریا زار و زار و پیشو تجرید میمنت مخروج و خسته ام بامهر می دوست آواره بود دل ز غم عشق در جهان یا تو روح بایست جال فتوح است واقف شوی و غیب نماند هیچ حال ای مدعی ز حالت قاسم سخن پرس غرم در وصال و فانیتم در فنا	فریاد عشق زد که منم عاشق خند در حال من مگر ز پیر لطف ر بنا چون مرهمی رسید صفا در پی صفا چون می تو بیدار گشت سر من را ما با تو بودم درین دیر پیرا کز تو سبیل طی و قبی از پیر لافقی غرم در وصال و فانیتم در فنا
--	--

ای از جمال روی تو تابنده آفتاب تا آفتاب روی تو بفر و خسته جان ما چنین روی خوب ترا طایب بودیم	وی آفتاب روی تو تابنده آفتاب از دولت بوکشت فروزنده آفتاب ما طایبان حسن و فروشنده آفتاب
---	---

چون آفتاب روی تو در فراق ما بید
تا آفتاب بر درو بام تو او فراق
چون آفتاب روی تو را دید بنده شد
قایم هوای وی تو دار و زور و

شد پیش ماه روی تو شرمند آفتاب
کشت از فروغ روی تو زنده آفتاب
از اشتیاق روی تو دل زنده آفتاب
چون پست از جلال تو تابنده آفتاب

و ایضا

ای از جمال روی تو تابنده آفتاب
اندر میان پرده غمت نشسته
تا در هوای عشق تو رقصان جوگر و شد
تا آفتاب چمنی ما سایه تویم
فریاد و در باش برآمد ز سر طرف
کویی که عاشقان ز پسیند درو
ما قبله جمال تو جویم جاودان
کریند منکری سوی دوزخ روان
ما بنده تویم چه بیم از این بدویم
عالم جویشتر آید و عاشق لباب است
تیرسته وقت ما که نداریم بار و ده

و از آفتاب روی تو خورشید حجاب
در آرزوی روی تو میگردید شمع و شمع
مرغ دلم رسید ز پسودای خاک و آ
ای آفتاب چمن ازین سایه روم و آ
جان از دور تو دور کند و به سجده
چون از تو شد حجاب جگریم از عمار
چون الصلوة یار خطا پست مستطاب
کفنه عاشقان که و تاب بلا ایا
ما عاشق تویم اگر عفو اگر خطاب
کر عاشق تبیی واقف شو از لباب
قایم ز خشم ما بطلب کن شراب ما

بخت به شب بهوای تو خیس مست حرا	۱۱ بانگ عشق تو بگو شوم سپید از جگر ربان
نفسی پیش نهادت ز چارغنت	• آخوای یار کرامی نفس اندر یاب
ما که پودای تو داریم کمویم زرد	کنند بلبل شورید دل اسف غراب
خانه آب و گل خویش جمعمو کنم	کعبه چاره دل ما جحر است و یاب
این جرمیست که بر روی نهادند	جره بکشی و بر انداز ره و رسم نصاب
تا یقین با خلاص معارف نشود	قشر باشی بر پستان حقیقت نه لباب
قاسم از صحت جمال کناری یابد	که نداند بد زینک خطا را رخصا

وله ایضا

باوه از زان شد و ز ما دفرابند و یاب	پا قی از جام بلورین تو جاز را در یاب
میرود و سر بر بی کنی آید باز	این دمی بند که باقیست نجات
باوه در دل شد و دل جان شد جان	این همه پودیده نامه بگفت و ربان
آشیانت حریفان ترا بچسب انس	پایه بانیت بجهان تراطل سحاب
دش اصحاب شریعت سخن از لا و مستم	پیش سلطان حقیقت نه سوال نه جواب
دل بجهان ده و بخت نه شود زرد و	دل جاز را بر دانی مکر از دل حجاب
قاسمی را عرض است که در ملک جود	خویش را بشناسی که نویسی لب لباب

در قصه

ایمعوامی یا اولی الالباب	همه بکنند و دویت لب لباب
--------------------------	--------------------------

سمه در وقت شکار و شکار	این حکایت کند جنگ در راه
هر چه بشیند در میان آید	بهمان وصف عمو از مضرب
بخز تو کس نیست در ظهور و بطون	همچو شد تمام فصل خطابه
با محبوب را نمی گویم	اغلق الباب ایها البواب
پنجه میسر و دوز و دوزخ	این سخن را بدو ق جان در باب
سخن از روز و زلف او گویم	قصه روشن و شب تماش
نزد مانی نذر پس از غیب	دل منبید در رباط خراب
قایم روی بر زمین دارد	روی ازین چپسته فقر ماس

وایضاً

پنجه میسر و دوز و دوزخ	جان عالم تویی بجان و ریاست
جمله ذرات رو بدن بنده	که تویی جمله را ملا و ماس
با تو کس را بر بری و پس	که تویی مرجع ثواب و عقاب
از دوزخ و دل میسج و دوزخ	از نمودیم و همه ابواب
دل جان را کجا کند روشن	ز لید مرد و با غلط و در جواب
پس کی میسی تا به دوزخ آری	کشتی عیس خورشید از غرقا
قایم روی بر زمین بکشد	بشایدت عمر را بشتاب

بخشی میرود بوجه صواب	۱۲ همه قشرد و دوست لب لب
دوست در پرده می نماید روی	دل را جاک میزند جلباب
ما و دل از خوش نشسته هم	انقلب لب لب ایها البواب
از خدار جیتت پنهانی	دل سپردار و دید و چو آ
سرجه آید از آن چپ قلوب	جمله وحیت یا و را و حجاب
در شادی و دیدن دیدار	بخت یافتن لب لب ابواب
قاسمی آن مقلدان کورند	ره نه پند در خطا و صواب

وایضاله

عاشقم خسته ام خراب و بیاب	غرق در یای حیرتم در یاب
توبه کردم ز عاشقی جندی	توبه از توبه کردم ای تواب
عاشقان در جهان سرمستی	همه بلند و دوست لب لب
لیس فی الدار غیره موجود	بخش می گوید از زبان
یک و بدر امان با حق باش	تا شوی فارغ از عقاب و
ما و در و فراق و جور حبیب	پنجه شکست اندر یاب
که تو خون و دم می ریزی	آخای جان شتاب چش
عالمی غرق بحر نور بشی	کز زبان برهنی کنی حجاب
هر کسی رو بروی آوردند	قاسمی و بیار باده نیا

وایضاً

لست زنی می سپد ز طور پی بر جواب	خون خطاب از دست آید نه بر کوه
کز زنی رسید فریاد یا ربی زین	تا و دم شنوی از حق خطاب تسلط
جنگ می کوید از غشی یا و در دوازده عشق	کر تو فانی گشته آفت در بانک را
جام می نوش از نزدیک ما دور کن	آخر انجی وان کن نشیند من خراب
مذتی لیک و پیدگی زن در راه دین	تا ترا لیک آید از خدا اندر جواب
دل بدبندی بدنه از زنده مانی جاودا	این سخن مشهور باشد در حدیث و شتاب
تا تو در بند حجابی غافل بی بهره	قاسم کمر و راسی و ارمان دل احیا

وایضاً

لب عالم منم چه لب لب لب	سکراس سخن بیشش قوت
عقل و جانم ر بود و ویران	این بودشان عشق و شهادت
کر بجایی رسید ای دل	پس از ماه کوجه جای شتاب
کر تر آه آتشین باشد	در دمی حاصلت زنج حب
نواست او در احاطه جوت	و در گذر از نشان کوز نصب
خون پیش شد که از پیش	در طریق یقین در افاق طلب
قاسمی و ارمان و لب عشق	پیر یوسف حال ازین غیار حب

وایضاً

۴۵

ای پرتو جمال ترا بسند آفتاب
 چون دید از آن جمال که یک لمعت
 تو آب زندگانی و جانها که ایست
 اندر سماع در همه جا پرتو تو دید
 تو باد شاه چینی و چین تو لم نزل
 تا آفتاب روی ترا دید سجده کرد
 قاسم شام مقدم آن شاه دل فروز

وزیر تو جمال تو خوشند آفتاب
 از شوق نور روی تو فخر خنده آفتاب
 از آفتاب روی تو شد زنده آفتاب
 این بد سبب که جت پر کنده آفتاب
 بیا تیغ حکم تو سپهر افکند آفتاب
 از پرتو جمال تو شد سنده آفتاب
 جیب دامن خود بر زان کنده آفتاب

و ایضا

بخند ازین افسانه خاک و آب
 بخند کردی کوه و صحرا در موس
 چون حجاب خود تویی بگذر زور
 با تو چون گویم چگونه ای عزیز
 ره روی ز قندره ز راه پستی
 تا دیدم روی آن سلطان حسن
 جان مردم طالب قشعین

در طلب دای رخ از در میاست
 پیش هوا آنه چمن آفتاب
 تا به چینی روی او را بی حجاب
 موج دیدار ندانی از سراب
 تو چنین خوش خسته در ظل سحاب
 خواب را بر کنی نم خواب
 جان قاسم طالب لب لعل

یا رب میله تو شد در یاب

بملاکت خیرمانی ابواب

پستی و پین و دوپت پین	تم بدین ختم گشت فضل خدای
یک زمانم بحال می با	قصه کهنه و شب قصاب
یار ما در بدر جانزد یک	وقت از دست مهر و دورا
بوی آن را میرسد زینم	فتح الباب ایها البوا
توبه از عشق کرد زاهد شهر	ز چنین توبه توبه یا تواب
بر دل جان قاپی بکش	در وصل ای صفت الالبوا

وایضاً

ای رخ زیباستی تو شکسته افغان	روی تو و جام می عکس کل اندر شراب
جلد جان انتظار و طلب روی بار	تا که به پند نجواب روی ترا بی نصاب
در حب غرق و در تن و حدیث	چون سکی حیرتی هست تو شد شمع و سب
قصه جانانه بر لب از می و میخانه بر	از دل دیوانه پرس کنج بود و درجا
ساقی ما با ده ده با ده اما ده ده	خود و دلم راز من ناله جنگ و رباب
تو زن از با ده بر لب از می اما ده بر	اگر ایام وصل رفت زمان حجاب
قایم دیوانه شد چه که بدید و شنید	از روی تو چون جام می بوی تو عجب گشاید

بیاد تو زنده بام نیست شراب	بدست بنده ام نیست ندامت
حلال جانم نیست ز با تو	بسیار نیست می خورم و میبارد

خوید گشت سپر از انماحق	۱۴۴ شد اندر روز کم شد زور در
اگر تو ساک رسی تحقیق	ز غیر او نمی کن قلب و قالب
بلم حشمت و جانم تشه دیم	بیارای ساقی آن جام لب لباب
بقول کس مراد شور آورد	جهان شیرین شد از آن جام عجب
مرا از خواب خوش بیدار کرد	بعکس روی نمود آن ماه خنث
جمال و ربان بنمای از دور	روان قایمست را کس متعرب

وایضاله

ای منظره جمال تو مرآت کاینات	وی جنبش صفات تو مقتضای ذات
هر جا که پست لعل روی تو لامعت	کر کنج صومعت و کردیر سونات
خون طاهر از منظره فرات عالمی	طاهر شد از طهور تو ایتیم نزلات
اشباح انس صورت ارواح قدس شد	ارواح قدس صورت اعیان مملکت
هر صورتی تعین خاصیت در وجود	محوت تش غیر و نشان تعینات
مشکل ز حد کدشت در عقد کائنات	دلای تو جمال تو جلال شکلات
فایده شد از شراب ایزد بهت لم	بدل من مزید منیر از بهر باقیات

وایضاله

چون نور زخیر ز همه باطنها میسوزد	نور است چهار ابولای تو تو لایق است
آن زلف و لایق و زبان روی لایق	آشوب جهان آید و پیرفته غوغا است

دل از جهان سیح تنای و گزینست
 بالات جویدیم دل از پست دیم
 صد خلاقه یکجور و ده صوفی صافی
 خوشاپ و مشهودیکی دیدم و دانست
 ای جان تو اگر طالع یاری تحقیقت
 از ضعف دل و زردی رخسار پند
 زان حسن لاف و زور و زشون دل کام

بخود و دل تو که آن مقصد اقصاست
 دل را چه کن پست که این فتنه ز بالاست
 از جام می عشق تو گمان باد و مضاعفست
 در ندب من اسم عین سم است
 با درد و آسایش که آن عن مدواست
 در عشق قدم زدن که ز معشوق مدواست
 چون شرح توان داد که نماید نصیحت

وایضاً

پیش از بنای خفاخته ویر سوخت
 اندر میان حکایت پیغام در گشت
 از ماطلاف و پست نیاید که باب
 ز نهان زوکر غریب و کر بر زبان مرا
 بسیار شرط نیست که باشی جو در جهان
 زاهد کن تنها لغو یا ما و این بدن
 قائم خموش باشی غماز نخ کش

ما با تو بودیم در اطوار کانیات
 چون با منی همیشه چه حاجت بر پست
 همراه بودیم در اطوار و اوارات
 صاحب دلان بغیر نکردند اتفات
 مرقده از دوزاری کوند سیات
 بر جنس طین حلاطت طلیات
 تا پس عشق ما تو بگوید ز بافت

مرآت الوصیة جلد ذرات کایات

یا عاقبتین قوموا حیوا علی الصلوات

در کوی عشق او بادوب رو که گفته اند	۱۵ در طور عاشقی حساست سیات
ای آرزو جان حکم من و اخیل	بلی تو نه خواب دارم و نه صبر و نه شتاب
جان پست روی منت که رو لغوز	صحبت از سعادت و روزیت از غایت
زار و زارتت دلم هر جا که هست	جان و پست و ارتیت اگر موت اگر حیات
بسم الله در بخون دلم مایه مگو	روزی مبارک آمد و شب یلده ابراست
کنند قافه ز سوا می تو جانم	ورخته رفت یار خین کف مات

و ایضا

دلم رابر و مشت شفت ماقا	بجای یابم و گریهات میات
جان کشم ز حیرانی و پستی	که نشا پسم و پستی از حیات
بجویم سکر شانی را که جای	بجان خسته و وار پستم ز شتاب
ز پستی راز میگویم و گویند	چه افادش که می گویند خفا
او بهار آنکه دارد رخسار	که موسی مست شد اندر نجات
خدا را کف مارب و قه است	حسرت شوریده موسی وقت
نه تنای قاسمی مست از می است	که از جامات و لعل چشمت در است

بآفتاب جمالت که نور دیده مایست	که آفتاب جمالت ز نور ناپدید است
میان مانع جلال و زلال و جلال	نهال جان مرا صد بار ز تشنه مایست

نواعت دل را فکر خسته و دوزخ
اگر جهان همه دشمش شوند و طغنه زنند
من تو سگ بجایم که اوست بس حرام
چه جای جام و صراحی که در طرقت عشق
نزار تیغ خنجر از تو بر جگر آمد
بجان تو که ز این بار دل بر کن
پیش قاسم پدل قیامت عشق

مرا که جانب جانان مرا بر عشق مود
سبح روح خرم غم که دودیت جایت
بدانکه منزل جانان سپید آید و لای
یکینه جوهره زندان دیر ما دریاست
مرا که سر سپر سوی مرا حسن و قیا
بد و سپار دل را که مالک دلت
بلا و مرگ و مصیبت فذلک منبت

وله ایضا

در خاکدان سر دلی شادمان کجاست
در دوار و کیرفتنه و در اسب خستم
در صومعه جوهره از درد و در نیست
چون اغشنون در دواخاریم و نغم
آن دوار و آن نثار که آنت سرحت
پنهان شدت یار صحنه نهان
در نو بهار غنچه سر سبزی مانند
با آنکه یار در همه اعیان عیان شد
قاسم رستانه عشق تو بهار یافت

آن دل که فارغیت ز غم در جهان کجاست
واری خنجر کوی که دارا لای کجاست
را نیم نشان وید که در مغنا کجاست
ساقی یار جام می ارغوان کجاست
آز اطلب کند حوفا که آن کجاست
مر جند طاربت که کنج نهان کجاست
ای ماغبان کوی که با دوا کجاست
مخفیست در ظهور که عین عیان کجاست
دانت سجد کاه سپر عاشقان کجاست

وله ایضا

از لطف و دپت سکه دولت نام ما	۱۴	اقبال یافتیم سعادت غلام ما
بحری که موج او ز سمک پاسار		آن بحر حیره ز می لعل فام ما
این نهر حنک جرح نمیدان کن کمال		سر خند تو نیست بعون تو رام ما
شوقی که جان مرد و جهان شد لند او		آن شوقی نیز باره ز سر تمام ما
از حق رسید سر جبهه هر کس سید است		ما پست جام دوست جهان مست جام ما
کویی که عشق حست بگویم که حست		اقبال و دولت و شرف مست جام ما
قاسم کمال عشق کسی بود که او		دری که به مجاورت الحرام ما

و ایضا

معراج عاشقی که فنا در پی نهایت		در طور عشق شیوه پستان کبر ما
با عقل کم نیست که مقام تحریرت		همراه عشق شو که صفا در پی ضعیفیت
عشقت مر جبهت بگشتم و گفته اند		عشقت بویس دوست ریا نضریت
کویی ملامتی شو و رسوائی خاص عالم		آری عشق روتی کان زوال نصیحت
بر خیز که تو ای بر جان مانده شیت		که لطف و قدر باشد اگر جور اگر جفا
دی می گذشت یا دور قیاب از غیب		کنم که عمر میرود و دور که در قفا
قایم باش مکر مروان راه عشق		همراه عشق باش که همایه لغات

خورشید منور ز جمال تو میدات
عارف بخت منع من از عشق تواری
عمری ببری بر من اندر سپهر کوت
ناصح ز سیاهی دل خویش ندانست
ای دل همه کس طالب یارند فاما
از بوی می عشق تو شد پست جان
گویند که آن مار ز قایم نمکند یا

در شرب عذب تو بگویم که جبر با
بمخون عکس کیش از جاب لیلا
در سایه زلف تو که آن مایه سودا
کان زلف سیه پوش تو عار مکر و لبت
تا بخت که خواهد و دولت ز کجاست
زاهد بخرافات معان آمد و نمی خاست
این نیز هم از طالع شوریده شد

وایضاً

ای دوت و لم را پس با ده حیرت
پس از سپهر سر از پای ندانم
خواهی لب از خضر کن و خواهی سیاه
ای خواجه اگر معنی نیست لبت
تا بکی لب جوی از حیرت زو کانی
از عشق می گذر که عالم همه بپسند
قایم ز بخت که تو کردی که شود دور

زان با ده حیرت که در نور تجلیست
این حیرت و مشت همه از جوهر است
عشق بهر جای که او می مویست
که معنی پست نصیب دل دانت
از جوی گذر کن که در سبوی تماشا
که عشق و پلاست طلسمایه سودا
چون ز بختی چن تو میداد است

طریق عشق بپای تو یافتم

نشانی خستنی نشان طلبیت

۱۴	کمو که عشق است طریق شرع ز موج عشق بر قصیم و فاسک هم شراب مایه از خشم لاسکان بیا بجای پس ندان و حال بکنر کمو که معنی و آن چوب از که گرفت طراوت دل جان بسوهای محبت تو طاب چلی شو که مقصد اقصای به پن که قاسم بدل ز دین تمام
که میت باد عشقند اگر ولی نیست خوش شورس پستان اگر جی آفت در جای کاپه حینی و شیطیت که جام مازنی کو شرت ز عینیت زبان و عجم آمد روان او عریت نشان بی طپش نشان لی طریت که فیض روح مقدس ز حضرت بدانکه پاتی جانان به مطلبیت	

وایضاً

ای دوت حکایت نهانست کرنیت قیامت آشکارا کرفت چیل نیت بر کوی کرنیت سخاوتی ز سلطان کرفت ده تکی خود ز در کوی کرفت سوز و گریه و روضه کرفت فصل بهار است کرفت بخت و سیرت و مقام جلیل	فی الجمله حدیث عاشقانست ای قصه شور و در جهانست یکس بکنت فروش کاروانست آتش جله متاع را یکانست بر قفسه سلی لکن فکانست این شود و غلبه و غلبه بس روی باو این غرض است این قصه و کلام و کلام
--	---

قاسم ز زبات کشت صاف

فی جمله حدیث امتیحت

وایضا

در همه روی زمین بیدل شیار کجاست
همه پستند و خسته اند ز غفلت میهن
دل عاشق سر سیمه و سر یاکون
خند کوی خبر از در جهان ای وای
همه جانها متحیر که کجاست آن یار
یار را بر سپهر باز در جهان مافایم
قصه پیر تکه بکفیتیم از سر روئسته
عارف نه را که بتوفیق خدا پنداشد
در جمال تو عجب والده و حیران شده ام

تا بگویم همین منزل آن یار کجاست
دل و جانی که بود حاضر و مشیار کجاست
یار کو خرم و پشیمان کجاست
دل را خبری کوی که دلداری کجاست
کنج بی یار کجاست کل بی خار کجاست
بازی جویش اندر بن بازار کجاست
کز تو خواهی طلب کجاست عطر کجاست
همه افتاد و رفته معنی انکار کجاست
قاسم عسل کجا و انش سیر کجاست

وله ایضا

وین کس بقدر صدق صفات
بخت کوی لباب غفالت
پیش پندارین معارف را
خوارم چشم جام و او خند نکفت
در میان خال و خال منقش ابد

وین عاشقان طریق نبات
انکه با فهم تو نیاید رایت
تو ندانستی که کو که خطایست
قد رین را کجای تو انم خطایست
جان ما را پس از نشو و نما

بقبله کم کرده ایم رخ بنما
 قاسمی اسمان الا الله

۱۸ که جمال تو قبله و لها پست
 که چه بالا بود ولی بی لات

دایمنه

و سو معکم گفت ازین معنی خجواست	یعنی جانها در بقای حق فداست
این معیت حیت باری فی اشل	جان جانها صوت این معنی صد است
منستی هرگز نکند و پیر عشق	پیر عاشق منستی در منتهای پست
بی حصول اتحاد و اشراق عشق	لایزال و لم یزل همان مایست
کمکش نشین و بنشان فتنه را	خاپست و اندر خاپتن صد فتنه حات
صد هزاران فتنه وار و شایع	در طی حزن نامه مارا نامهاست
قاسمی طالب زوفا اشتیاق	خون کدشت از جان ز جانان مرخت

و لایضا

مقصود ما ز ملک جهان صلوات	ای کارا که براید پس کار کار است
ما در میان نار و محبت بر خستیم	بعد از فراق و دل اندر کنارت
عربلی تجلشن مارا نمک کنی ز پند	آن مرغ زایم پلست که از مرغزار است
شادی اگر بماند زنده یار محبت	با غنیمت دینیم که او یار غارت
واعظ بر و خرق و جگر بکشد بزد	راه تو خطم آمد و نور تو مار مایست
کر شودین وینار جهان ز غم	مارا چه نیم تو غم جو غم غم است

منصور کف بر سر دار از صفای عشق	این دار دار نیست که دار الیگار
باغ ارم که مثل وی اندر جهان	لی پر تو جمال تو دار ابو ارمات
کنم که گیت احمد کفا که شاه جان	کنم عیس کف که او پرده دار مات
کنم که عقل کف که قاضی کن فلان	کنم که عشق کف که میر شکار مات
کنم که گیت قاسمی اندر طریق عشق	لی اختیار پات ولی اختیار مات

وایضاً

که جمله تویی تو یک بدیت	و جمله منم بس این حدیث
که جمله یکیت در حقیقت	فی الجمله حدیث یک حدیث
حاجت بعد از دار و آس	بس ما بکف فغان این حدیث
عون حبه کن کن از نو حیات	موقوف بقوی خود حیت
بجانی که حدت زخم بر قول	از بهر خند ابله که حدیث
که بحر وجود نیست در جوش	این کوشش و جوش ز حدیث
عون جمله قبول خضرت او	قاسم سخن قبول روحیت

ز این سفر کرده کسی را خبری میت	کان به سپاه فربه گوی درستی
مروانه قدم به خط می نیست این	بر پارتو کل کن اگر نم خطری میت
او خط می طریقت چشما ری	در نه قدم از آنکه ترانم جگر می میت

در کوه مارت روی دوست که اسخا	۱۹	بالا بخری دل بخری لب بگری
زین پیش گوید که این عشق موزرند		ای پیاده و لال تیر قضا را سپری
پچاره بماندم درین دیر کس سال		پچاره بشد حیف که چون عجب بگری
تنهار و قاسم بر کوی چسبان		چون در غلبه قاعده شور و شری

و ایضاً

عاشق رمین مهر و وفای که است	عارف قرین صدق صفای که است
غیر تو نیست حقیقی هیچ حال	باری یکی باین ساری که است
ای عشق جاره ساز بوعی که مکنیت	دستار عقل را بر با ساری که است
آن صوفی که در غم دستار و ریش	صوفی مگو بکوب ز ما ساری که است
عقل بعقل مایل و عشق سبزه جو	عاشق اینس رخ و بلا ساری که است
دریا بقطره گفت که دورت منفضل	عشق آردش بجان ما ساری که است
سماه عشق باش که در طور عاشقی	سماه تیت وصل و لقاء ساری که است
کر دیده و لبت بکشاید عیاں شود	عشق و زحمت و ملا ساری که است
قاسم ندیده است و نه پند هیچ حال	خواب روی شام ساری که است

مگر کرم و موی خسته که نماند نیست	درد بخار که نماند نیست
مگر آتش و دینار و کینه کار دینم	لطیف نری پای و کرم کن که مقام کرم
	عفو کرم که لطیف تو عالم علیست

پساقیا لطف کن باده بر کس سان
لطف کن یک قدم از تنگی و پرو
پیش تیغ تو روانی پیر اندر بازیم
دم آن دوپست مرزنده جاوید کرد
قاسم از شیوه تحقیق عیان می گوید

و آب ریزد از نکه دار چه جا سخت
از تو تا حضرت محبوب قدم بکشد
هر که شد شسته شیشه غمت تخرمت
دل جاننا حسیرا شد کین دم جود
هر که او عشق نوزید به عالم عدیت

و ایضا

هر کجا که رپد عشق یار محترمت
مرد و پش که ترسم که باز کرد
بد آنکه با من تپی بسجوجسم می جانت
رقیب خواست که از من کند زحید
ندای دوپست جاننا همی سپردیم
میان صومعه دیدیم طاعت است نیاز
شراب عشق بی خوارگان محلیس ده
رقیب واقعه عشق را نینداند
قلم بر بند می قاسم زدند روزار

صفات عشق تو کفن نشانه گرفت
که علت حدش نیف معنی قدمت
نخو آتش کف آرم اگر چه جامت
جیب کف من بجان که آسوی حرمت
ندای او شنیدن نشانه صمیمیت
بگوی عشق سیدیم عاشقان همه
حدیث زاهدین مگو که کم ز کسیت
پیش مردم عارف رقیب کالعت
همه حکایت دل تقصیری است

و ایضا

جان کنه کارت و مجرم رخت طایان گشت

قصه طغیان ز حد شده غفران گشت

محو کرد آنکه عالم را دور وین	یار بآن موج کرم و آن بحر بی پایان
قصه فرعونیان از جد کشتن ای پر عقل	طالب جان بر آن کرم پوی عمان کجاست
طلب بوجبل گرفت عالم سر پر	دروا بود در واکجا شد صفوت کجاست
عالمی اخوان شیطانت با هم مفتق	آخر اسی و انانسان نشاء انسان کجاست
از عطش جانها لب آمد درین مایه	ساقی باقی شناسد جسمه حسو کجاست
عشق مرستند و میکوید تاوار بلند	ما بجانان و صلیتم آن عقل سرگردان کجاست
طاعت بی درد را سرگز باشد جاشنی	ناله پستان سپهر گردان بی سان کجاست
قایسی از دیو مردم نفرتی دارد عظیم	صولت غولان جد شد صد سلطان کجاست

و ایضا

پشته ایام کف بسع سموات	ثم علی العرش استوائت نیات
حضرت حق را عوین نامست	قاش بکوم عروش حله ذرات
بر سر مرز پستویت باهی	بحون بشاپسی رسی نیل مرآت
مرجه که کویم فقیه کویده سی	مرجه که کویم فقیه کویده سی
مر که شراب حد از جام محمد	نوش کنوار چرخ شو طبا
نعره پس نزن که پست بنوا	غایت عیا بود بوجبل جبا
قایسی و صحبت فیه مستد	فاحت خیمه بر دفع بیت

و ایضا

شریعت در طاعت مستغنیست	شریعت راه فقر المرسلینست
شریعت شیوه مردان مردوت	شریعت شاه راه تنبیینست
شریعت حکمت مردان رات	شریعت قصه جبل القینست
شریعت از امور اعتدالست	شریعت شارع علم الیقینست
طریق شرع را خوف و خطریست	وگر باشد هم از ذر و انست
باستحقاق پی کسی درین راه	تراگر فکر روز و اسپینست
ز قاسم این سخن را یاد گیرد	دلی کو راست دانست

وله ایضا

با و صبار بکنند پرده ز رخسار دوت	جمله ذرات را عصبه و نای سوت
حاضر دلداری باش حافظ اسرار باش	نقشه جو دیدی بدانش روشدوت
قاعده کارین شیوه دلدارین	این همگی مغرور و ان همگی پوتست
در نظر یار باش حاضر و شیار باش	واقف پیر باش سرخدا در سوت
چست بسو جان با وده شراب خدا	جام می کبریا سر نشسته فوینوت
عشق با لا گرفت عالم غوطه گرفت	خود بخت پاره شد خواجه جلالی زوت
پسر ز محبت برادر و طلب یار غار	غیر بخاطر داری تا بکینه یوروت
عشق حقیقت است جام لبالبست	با وده بخوید از دانه عجب تندخوت
بوی محبت نیندشد بکمان ناپد	قاسمی اندر طلب دزد بدرو کو بکوت

مکر

کر در دمنده کرد و دل دولتی غیبت	۳۱	خون در دمنده او شد دل بعد از آن
در راه عشق و وحدت حرانیت حیرت		امید در کنج جایی ترش پیمت
بعد از وفات دانی احوال جان باشد		بی دوت و حقیقت بایار در نیست
کز زب و علم داری در خدا نداری		در وقت جان سپردن دل ندمت
بی مایه محبت کانت اصل فطرت		این زب و مایه قیامت وین علم مایه
بعد از زبانی تن احوال جان بدانی		خیرت اگر حمیدت شهرت اگر نیست
سرایه دو عالم عشقت پیش قائم		خوش وقت آنکه عاشق در عشق مستقیمت

فایض

علامت را با آن چه جای پیمت	که روح القدس حانت را ند
اگر چه راه دشوار است خوش باش	که امید از کرمای کرمیت
تو عاشق باش و طور عاشقی در	که عاشق بر صراط مستقیمت
یعنی کز روت روضه سنا	بخشم سپهر بن عشق آن عنایت
ولی که عاشقی بی رنگ بی	مخواسش دل که شیطان است
دل را غیر در کاه تو حایت	مدام این دل برین در که نیست
پیا قلم در پیش تو بر کن	که سلطان تو بواب حیت

و در عشق تو مستی جان	جانیست و درین آهانیست
----------------------	-----------------------

همه عالم خوابات تواند	جهان اندر جهان اندر جهان
گلستان دیدم اندر عشق تو	کل بسند و زرد و نارغوش
طلب کردم بهر جای سیدم	ز شوق تو مکان و لاسکان
خواند صوفی رفتم ندیدم	همیشه از تو جان صوفیات
سفر کردم بشهر جان سیدم	وین ره کاروان کاروان
جز شورش خات در عالم یکبار	که فانیست ملک جاودست
بغ شوری فنا و اندر خرابا	همه دلا و کان و پستان
ز کعبه تا ورتجانه رفتم	همه ره پست بود و ره روست
جایزای پیر به پیر ندان	همیشه بهر عیب و جرم است
همیشه قاپسی در است پند	ز حد لامکان تا کن مکن است

وله ایضا

پیش شمع روی تو روانه وارست	جان در سماع شوق معشوقه آیت
پند از نور روی کشتیم در جهان	مقدور ایم روی تو خورشید نوریت
بنا بجا جمال و برافین کن نقاب را	مکان بهر حال فروز تو بخش حیات
از تو دور زلف غارت و لعلی کرد	ایست کار عاشق اگر روز اگر شب
از غفلت جان اگر به نصیحتی نیستیم	یا عاشقان رویم که اینجا گرم گیت
بستی حیات شمع خام بجای زین بود	خاتم زو پست نفس کشیدم بهر دست

بند آن چشم مخورم که ارپستی باز ای لال اندر راه عشق از خورون غم مخور عشق اگر در بزم زندان فشیاری گر بجای مرعی نمی پسند از آن تم ترس از تو تنها ماند قاسم کز تو تنها کس لاجرم غمهای عالم بر تن تنهای او پست	در میان شهر در سر کوبه غوغای او مایه شادی عالم دولت غمهای او با وجود چشم میگونست که اپردای او در فانیلیم شوکان چشم زمره غمهای او لاجرم غمهای عالم بر تن تنهای او پست
--	--

دایمنه

عرصه عالم بایست پدیدد و پست پست دیدارند ذرات جهان طورش حسن عالم گیر او هر جانوی جلوه کر ناصح این شیشه بدخو بد کوی کن عاشقی و زایدی با هم نمی آیند راست عشق مار کرد خالی خود بجای نداشت قاسمی از خنجر وارکان کرشکای ممکن چرخ وارکان عاجز اند این کایتا در پست	جله ذرات همتا بر اویدان روی نکوست در دل سر ذره صد آتش از سودای او این کی گوید حبیبی آن که گوید که دوست آب روی مازی روی آب روزه آب جوت ز ابدی و عاشقی افسانه سنگ و سوت پر شدیم از عشق حق ز مغر باید انچه دوست چرخ وارکان عاجز اند این کایتا در پست
---	---

دایمنه

نی توان خبری و آن از حقیقت دوست بسی که وصف جمال تو میرو و میجو با برویت توان کرد اشارتی که مدغم ولی ز روی حقیقت حقیقت همه او پست ساکه قصه صاحب دلان ز وجود نکوست ز رنگ چشم تو ترسم که مست عید جو	نی توان خبری و آن از حقیقت دوست بسی که وصف جمال تو میرو و میجو با برویت توان کرد اشارتی که مدغم ولی ز روی حقیقت حقیقت همه او پست ساکه قصه صاحب دلان ز وجود نکوست ز رنگ چشم تو ترسم که مست عید جو
---	---

یکسره جو دندان دیر ما در یاست
بخان اگر لب کرد و از کرامت و
ز جور دشمن و طعن رقیب پیوزد
بوقت رفتن قاپسم مگو دروغ مگو

نزد کندش حکایت به جای تمام است
بغیب جنس مقلد نباشد الا پوت
مرا که جابه بصد پاره شد به جای پوت
که میرو و بعلی رنم خضم و پوت

فایضه

و ستم بدست گیر که دل تو به کار پست
بر جان و بر دلم نظری کی ز روی لطف
اندر معارفه تنم ای جان نازنین
الطاف منی غامی ایسان ز حد گذشت
کنتم که پیوز دارم و آتش به جاست
کنتم که عقل کف که قاضی کی مکان
کونند قاپسمی که دم از عاقلی من

جایز انگاه دار که جان یار غارت پست
جایز از ارمنت و دل شرمسارت
تو پادشاه روح و دلم پرده راز
جان شرمسار عاطفت بی شمارت
گفتند روشن از دل آتش شارت
کنتم که عشق کف که دار ایثار
مرا عشق بابش که یار و دیار پست

فایضه

دل به دیدم که بیوایان ز حد
فکر و شور و قیامت زده و سنا بر خاک
این نیمه فخره و فخر نام و فخر حق
من به گویم که به ایضا و دلم را که دم

جان به نوشتید که چانه اپر ز شد
مرا از خلوت جان جانت باز داشت
دوست خوار ز بس پرده خیار است
کجه بکند ایست و جانت خار شد

چشم چال نیت سخن را شتاب کن ۲۲ تا پیش آن حال فشانم سرچشمت

فصل فیض

اعراض اگر کند به روی کاغذت	آز که قبله اش رخ خورشید است
صوفی بر بنم و رخ چون قلم در دست	عاشق یار و وصل عاقل بنیاد
پنداشی که کتب دو عالم مشرت	و اعطای مگو که عشق روانست در طریقت
شرحی معین آمد و عشقی مقدرت	زین پیشتر عدوت با بطل دل کن
بهر راه ماست اگر خود غصه ست	آز که عشق نیست درین راه عادت
عارف درین سبزه جو بکرت احمرت	زاهد بزیر پایل و صوفی با عقدا
شوقی موله آمد عشقی قلم در دست	جان در سماع عشق تو نیست خار
جاننا فدای رایج روح بر دست	باد صبا جو بوی تو آورد در جن
ز اینجا که آفتاب ضمیر منورست	رجا قاسمی نظری کن ز روی لطف

فصل فیض

سک را این حد نباشد بخت کیوست	بوی جان می آید ز باد صبا این بخت
اگر چون آینه با نور علم از دست	چپ بود و رفت شدن از پیش محراب
کر ناسب دایره نشانی چو دایره کوکب	جمله عالم بایستد ما آینه ایم
باوه را پیش تو جان مایه از جام	ماوه تا با جان ما وصل کرد و دست
پیر پیشش گفتند که خیار بر دست	حدین سرست او را بجهت ذکر و نام

من ز غمهای کهن سر کرنا لم جوئی	دولت تشریف غم ساعت بیاست
جان پیش دوست دهن تنی باشد عظیم	قاسمی را در دو عالم خود همین یک است

وله ایضا

عاشق بمرکب یابل و عاتل بهجت	غازی قتل و شمر عاشق قتل و پست
سر کس بقدر رمت خود راه میرود	این یک بغوی کشد آن دگر می پست
و غطر بر دزد پستی عشاق و دم مر	پستی ما ز با دود بی جام و بی سوت
راسی ز خلق با حق و راسی ز حق بلی	یک راه دیگر است که از دوت هم بدست
امید دار باش که آن کاه حقت	غوت نگاه دار که آن شاه نذ حقت
جخت کوه که از همه پست از روضت	حیث مجو که با همه ذرات روبرو
قاسم خباب چل نیاید سیح حال	سر دل که او مقدر آرزیت و آرزوت

و ایضا

دل ما بصد جان طلبکار است	ولی در حقیقت طلب کار است
ز سی روی روشن که در زو	نظورات خوبی ز انوار است
بیکجو فروشد صد جان	جو کوبند بار بار بازار است
تو شادان ز عشقی و ز عشق	تو غمخوار و سی و غم خوار است
تو بل صفت مانده زار کل	ولی خنجر زانکه کل زار است
بر قصد از حال دور کون	که مر فربه مرآت دیدار است

نشد که آزار جوئے دگر ۲۵ دل قاسمی را که دل دار است

دایضه

در سویدی لم سو دای است	در دل جانم تنائی است
نیر اعظم که شمع عالم است	پر تویی ز جبهه زپای است
من نمیدانم ز حال دل گشت	این قدر روانم که دل موی است
چون مقلد با طریقت ره برد	در حقیقت خار ناخوامی است
سر که فانی شد ز طبع آب خاک	این قبای عشق بر بالای است
بوی جان می آید ز باو صبا	سکنتی از غم بهاری است
قاسمی چون وقت سر آمد	خاک کویش جنت الموی است

دایضه

من اگر توبه شکستم کرم توبه مس محضورت	پیش در میای کرم توبه مس محضورت
جرم نجسین و الطاف نمودن کرت	جهت توان کف که این دایضه مافورت
یار از یار جد نیست ز یاد گشتن	زاهد شهر ازین قصه بغایت دور است
سر که او بانک انبیا الحق زد مایریند	شاه عالم شد و در هر دو جهان منصور است
کرشمیش غمت کشته شوم با کینیت	چرا که کشته شستم شمشیر غمت مغفور است
عالمی را همه آشفته و حیران نیم	همه در کار تو که مخلص اگر ز دور است
قاسمی سجده اخلاص کن اندر بر یار	معج شک نیست که طاعت چنین بر است

وله ایضا

آن به دل افروز که محبوب نیت	با تپتی لی در بس صد پروه نیت
انوار صفتی گویم از آن زلف مغنیر	دل در خفا نیت و زبان در نیت
در کوچه مایار کراسی کذری کرد	جانها نگران نوحه زمانه در نیت
هر که بجستی آنی نبرد پی	پچاره دل آنکه حدیث حدیث نیت
این اجد مایح ندان حاصل	کر شاه نشین آید اگر شاه نیت
از جام وصال تو بر کس که رسد	چه جای فریدون که سیلیمان نیت
قایم ثنای تو غر لحوا مضیحت	مر خند مضیحت ولی کل نیت

و ایضا

ترک کنم کردم و در یابن ازین جام نیت	من از دست که این جام سرجام نیت
کشمش جان و لم از غم تو خرم شد	کف و لدا رشو غره که انعام نیت
کشمش عقل و دین ز کنم شد میثا	کف این نیرم ز شیوه اگر انعام نیت
دل جازا تو و دهم به ولم مانند جان	اندیش قصه خدا عالم علام نیت
حق جاویدی من از دهم تو زنده	گوی بدویم در میان مار جویم نام نیت
قصه ز صیونی تو ای گفت بکر	بر آنکه این صیونی با عالم کلام نیت
قاسمی جان و دل وین و او تو	پسوز عشق بهماں حاصل نیت

بیت از دفتر دیوانه و دیوانه

دایما در وصل آن جهان پیغمبرم	۲۶	در چنین صلی که کفم حاجت پیغام نیست
آفرین بر ساقی مایه و بر پستی که او		کر چه جامی می کشد بدست ما و جامت
قایمی در پیش آن کوران کو ایزد شای		هر کجا نمی باشد جامی ستفهام نیست

دله ایضا

نهر کجا در دو جهان عاشق روشن رست	در سویی دلش از غم او پیوست
عقل گوید که برو شیوه عشاق موز	این سخن که نه خین است ولی هم راست
هر که او نفس اندیشه خود را فرسود	در ره عشق ملک سپای فلک فرست
و آنکه او جره خورشید جهان را نساخت	پیش ارباب نظر جاہل ناپیوست
هجران پر انداخته شد شمع شود روشن	عاشق صادق روشن لپا بر جامت
زایه ای را که نظر نیست عجب قویست	و اعطی را که خبر نیست عجب قایمست
حاصل از مرد و جهان عشق اندوخت	بحر عشقت که هر قطره از او در مایست
بشنوای طالب حق شیوه تقلید	این سخن را بگویند نیم سخن از جامت
قایمی را نظر لطف بازرانی دار	هر پر کوی تو آشفته ولی شید است

بیا که مرا با تو نیست جان نیست	بیا که مرا با تو را نه نیاید نیست
بجز آن نفس که تو تو نه شدی	که مرد می که در دم می تو چه نیاید نیست
بجز و چنین ایمان کفر نزد نیست	بجز کفر زلف تو کیوی تا میل نیست

بیاد و پست و لذت گزینت و پست	دلش کو کی دل نیست خیر نیت
میان گلش و صلیش ز شام تا بجر	نیفر با بک انما اتی صیفر بخت
ز غایبان مکرز و بخاضران چونند	که جان اهل سعادت بصفت از نیت
عجب مدار که قاسم نخی ز صورت کف	میان طوبه صورت جمال روحانیت

وایضا

در جلد ذرات جهان لعل نیست	من با تو بگویم که ترا تو چو نیست
تو دیده بدست آر که تابا ز به پستی	در جلد مرات جهان نور تخلیست
از فرط حجاب که آن شرک نماند	در جلد آلات آمد و پنداشت که عبادت
از دولت دیدار تو دیم شب و روز	موسی صفت این ل بر طور نیست
ای طالب درگاه اگر وقت را	از غیر برینیر که آن غایت تعویست
جمعیم بیدار تو و ز قفس قفا دو	کمانجا که تویی جمعیت صورت و نیست
عشق که در شرب ما آب حیات	عشقست که در مدب ما علت است
برگشتن عاشق نوشتند فایده	این قصه برستی قوتی مفیست
از عشق تو شد زنده دل قاسم کین	با مکت عشق تو چه جای دم نیست

میکند

برآمد آفتاب طلعت دوت	که ذرات جهان را رو بدن است
اگر لعل ازین خیمه عو	از مشهور که آن در و نه مدو

ای ساقی جان بخش که در جام تو جانست آن پیروان رفت بهر جای که دل داشت آن شاه دل افروز که پیرمایه حسنت ولسمایه بکشت و جانها رومش دل خواست که با عشق را بدید ببلد جام دل مارا بکشت آن درویش ساقی بد آن جام در شفقت نظری کن	۲۵ پرکس قبح مایه که دل در خفا نیست جان دل در پی آن سپهر و رونت مرجا که روان شد دل و جانها مگر آن ماه دل افروز که شمع جهانست مرجید که کوشید و لیکن نتوانست که جام شکست ولی دوپشت نصرت قایم گذرانت بهماں در گذرانت
--	---

و ایضا

در دیده صاب نظر آن کشف عیانست کز آنکه بغضت روی این ره نگذرد مرجا بزم روی تو نیم بهمه حایل زاهد ماله امروز تو در ملک آسای آینت در آن جبهه ز سپای تو نام ویفت بهادی همه پر لاله سیر آ گویند بقایم که ازین عشق خد کرن	کانه دل افروز بس پرده نیست مرسو که بی و و پست کنی عین زیارت کز خانه کعبه است و کردیر مغایرت در کعبه مانع و آشوب و فحاش مرجای که آیت و علم عاشق آست و متعان بکشد جاره که امروز چرا پساره خیر کرد و لیکن نتوانست
--	--

و ایضا

در نهانانه وحدت قمری پنهانست	که سمو جان جهانست سمو جانست
------------------------------	-----------------------------

سج جانیت ز تو سج محل خالی نیست پیش قاعده نیست پسلم داریم دل از پست بر دی بجان دوی کر بصد نام نویسم صف مشایقه رسم اشغکی و وصف پریشانها قام از شیوه سودا می شوریده است عقل حیرت زده در شیوه ایر خیر است سر کدایی که ز کوی تور سلسط داستان می شوریده ازین نیست اشیای تم ملاقات توصیف جدا لی خطایین منزلت ترا در شایست دل سودا زده با عشق تو جان در نیست	سج جانیت ز تو سج محل خالی نیست پیش قاعده نیست پسلم داریم دل از پست بر دی بجان دوی کر بصد نام نویسم صف مشایقه رسم اشغکی و وصف پریشانها قام از شیوه سودا می شوریده است عقل حیرت زده در شیوه ایر خیر است سر کدایی که ز کوی تور سلسط داستان می شوریده ازین نیست اشیای تم ملاقات توصیف جدا لی خطایین منزلت ترا در شایست دل سودا زده با عشق تو جان در نیست
--	--

و ایضا

ز پیدایی خونپایست آن دو ز جوی تن حجب جانیانم یکی را لذت از وجد و عست یکی پس از غرغزارند مشو نوید اگر داری خطای بیک جلوه شوق فانیان حز ترسانی ز طوفان قاسمی را نم جا او نم جا او نم است مرا این دولت از جود تو مرع یکی را راحت اندر قصه بکوت و کرد و اندم از یاران باوت که سلطان کریانست و خوش که هر ساعت طهوری دیگر است که دریای جانش تا زبوت	ز پیدایی خونپایست آن دو ز جوی تن حجب جانیانم یکی را لذت از وجد و عست یکی پس از غرغزارند مشو نوید اگر داری خطای بیک جلوه شوق فانیان حز ترسانی ز طوفان قاسمی را نم جا او نم جا او نم است مرا این دولت از جود تو مرع یکی را راحت اندر قصه بکوت و کرد و اندم از یاران باوت که سلطان کریانست و خوش که هر ساعت طهوری دیگر است که دریای جانش تا زبوت
---	---

قیمت نکرست بدست والای است این همه قریب و شایان زیستهای است	هر چند من که دایم در سرم سودای است من ترانی میرسد ز طور موسی جواب
--	---